

## شهيد محمود بنوي



**ازتباير علی**  
سامانه جامع سرداران و دو هزار شهيد استان بوشهر

نام پدر	کرم
تاریخ تولد	۱۳۳۱/۰۲/۰۳
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۰/۱۰/۲۸
محل شهادت	آبادان
مسئولیت	جهادگر
نوع عضویت	جهادگر
شغل	کارمند جهاد
تحصیلات	دوره ابتدایی
مدفن	بrazجان بی برا

## زندگینامه

### زندگینامه شهید

بهار سال سی و یک هجری خورشیدی بود . سه روز از اردیبهشت ماه می گذشت . در خانواده ای پر از معنویت و صفا پسری چشم به عالم خاکی گشود . او را که سومین فرزند خانواده بود « محمود » نام نهادند . از همان دوران طفولیت در دامان پر مهر مادر پرورش یافت و از پدرش گرم ، درس سخت کوشی و تلاش را آموخت .

پنج ساله بود که جهت فراگیری قرآن به مکتب رفت و توانست در مدت کوتاهی قرآن را بیاموزد . پدر ماه های محرم و صفر او را به حسینیه می برد تا با قیام احیاگر مکتب اسلام « حسین بن علی (ع) » بر علیه ظلم و جور و فساد آشنا شود . با این کار ، او شیفته ی حسین (ع) شد و در برنامه های زندگی از او الگو گرفت .

در سنین نوجوانی خود ، از آن جا که صدای خوش و دلنشین داشت در مراسم عزاداری محرم و صفر در حسینیه ی محل شرکت و در سوگ آن امام همام نوحه خوانی می کرد .

صداقت ، سادگی ، ایمان و وفاداری به عهد در وجودش موج می زد . انسانی حساس به خوردن مال حلال و نماز اول وقت بود . کسی که حرفهای معروف و نهی از منکر را فراموش نکرد .

« محمود » جوانان آشنا را برخی از شبها در منزل جمع می کرد و به آنان قرآن یاد می داد و به برخی از آنها که نمی توانستند نماز بخوانند قرائت صحیح نماز را می آموخت »

با اوج گیری مبارزات انقلابیون ، به صف مبارزان انقلابی پیوست و در راهپیمایی ها و مراسمهای سخنرانی و تبلیغات علیه رژیم پهلوی شرکت فعال داشت .

با تشکیل جهاد سازندگی به منظور خدمت به مردم محروم و زجر دیده به این نهاد مقدس پیوست ، و با آغاز جنگ تحمیلی حضور خود را در کمک به رزمندگان ضروری و لازم دانست .

سرانجام در تاریخ بیست و هشتم مرداد ماه سال شصت در جبهه ی آبادان جام گوارای شهادت را سرکشید و به دیدار معبود شتافت .

پس از شهادت این شهید والامقام ، پیکر مطهرش را به اشتباه جهت تشییع به مشهد می بردند ولی پس از اطلاع از طریق جهاد سازندگی و بنیاد شهید به زادگاهش بر گردانده می شود . وی اولین شهید جهادگر استان می باشد . از وی ۲ پسر به نامهای پونس و هوشنگ و ۴ دختر به یادگار مانده است .

مانع سنگر ، عزیز مانده بی سنگر به رزم

یاد « محمود » دلاور جنگ مهران یاد باد

« زندگی نامه »

در سال ۱۳۳۱ در روستای بی‌براه از توابع شهرستان برازجان در خانواده‌ای مؤمن و پایبند به دین مبین اسلام نوزادی متولد شد که نام او را محمود گذاشتند. پدر وی مرحوم کربلایی کرم از بزرگان و متدینین روستای بی‌براه می‌باشد. شهید در اوان کودکی از سوی پدر، جهت فراگیری قرآن کریم به مکتبخانه فرستاده شد. وی بیشتر اوقات، در کارهای کشاورزی به پدرش یاری می‌رساند. وقتی بزرگتر شد، ازدواج نمود که حاصل این سنت محمدی ۲ پسر و ۴ دختر می‌باشد. از آنجا که از جهت مالی در نهایت فقر و تنگدستی بسر می‌برد لذا برای امرار معاش خانواده ناچار به ترک زادگاهش گردید و به شهرکی در حوالی بوشهر عظیمت نمود.

شهید بنوی از شمار مردان پاک و وارسته‌ای بود که در تمامی صحنه‌های انقلاب شکوهمند اسلامی ایران، حضور فعال داشت. پس از اینکه نهاد مقدس و پر جوش جهاد سازندگی، به فرمان حضرت امام خمینی رحمه الله علیه، تأسیس گردید، وی بمنظور خدمات رسانی به مردم ستم‌دیده و زجر کشیده، در این نهاد مردمی به فعالیت پرداخت. با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، بنا به وظیفه و تکلیف شرعی و الهی خود، راهی میادین نبرد حق علیه باطل گردید تا به ندای مظلومانه حسین زمان لبیک بگوید و اینگونه بود که بعد از آخرین خداحافظی با خانواده و همسر و فرزندان دلبندش با حضور در سنگرهای شرف و افتخار در تاریخ ۲۸/۵/۶۰ در منطقه آبادان به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

## وصیت نامه

اینک که کشور اسلامی عزیز ما مورد هجوم بیگانگان جهانخوار قرار گرفته، به حکم وظیفه شرعی و دفاع از میهن عزیزم که همان دفاع از ناموسم می باشد، عازم جبهه جنگ می گردم تا بتوانم حداقل وظیفه ام را انجام بدهم. اکنون چند کلمه ای بعنوان وصیتنامه در این کاغذ می آورم. بعد از اینکه اقرار به وحدانیت خدا و رسالت خاتم الانبیا ﷺ و ولایت علی مرتضی (ع) و یازده فرزند گرامیش، قرآن و این کلمات جاودانی حق، وصیت می کنم.

کلیه دارائیم طبق کتاب خدا بین ورثه تقسیم شود. هر یک از زن، فرزند، پسر، دختر و مادر به سهم خود برخوردار باشند.

از برادرم عبدالله، خواهش می کنم مبلغ ۵۰ ریال پول به دختر مشهدی غلامحسین احمد بابت پرداخت کرایه ماشین سفر به بی بی حکیمه بدهید و مبلغ ۲۵ ریال بابت بدهکاریم به الله کرم محمد (محمدزمان) بدهید. بچه هایم تحت تکفل شما قرار می گیرند. از بچه هایم همانند بچه های خودت نگهداری بکنید.

من بخاطر خدا و اسلام به جبهه رفته ام، شما به هیچ عنوان از این بابت نباید ناراحت باشید. ناراحتی شما سبب ناراحتی من خواهد شد. از پدر و مادر می خواهم که مرا حلال کنند.

والسلام

محمود بنوی

## خاطرات

سال پنجاه و یک که دهه دوم عمر خود را آغاز می‌کرد با خانم «لیلا لعل خو» ازدواج کرد وی می‌گوید: «آشنایی محمود با خانواده‌ی ما از طریق برادر بزرگش که داماد ما بود صورت گرفت. من نیز به علت پای بندی او به اصول و فروع دین و پاکی و مهربانیش به او جواب مثبت دادم.»

شبی که تصمیم گرفته بود به جبهه اعزام شود به همسر خود جریان را می‌گوید ولی همسرش حرف او را باور نمی‌کند: «به «محمود» گفتم بچه‌هایمان کوچکند. منزلمان هم که جای پرتی است من و این چند بچه را می‌خواهی تنها بگذاری؟ اگر می‌شود در تصمیمت تجدید نظر کن. پاسخ داد: «برادران ما در جبهه مشغول مبارزه با دشمن هستند و به جوانانی چون ما نیاز دارند.» از او ناراحت شدم. شناسنامه‌اش را برداشتم و با این کار خودم را راضی می‌کردم.

همان شب لحظه‌ای خواب چشم را گرفت، دیدم در قفسی آهنی اسیرم. شخصی پشت پرده‌ی سفید رنگی ایستاده بود. چوبی بلند کرد که مرا بزند. صدا زدم یا «امام حسین (ع)»! سیدی پشت پرده بیرون آمد. دیدم «امام خمینی (ره)» است رو به من کرد و گفت: «چرا با شوهرت بحث و جدل می‌کنی؟ بگذار به آرزوی خود برسد.»

از خواب پریدم. دیدم محمود در حال نماز است. پس از آن که نمازش تمام شد به او جریان را گفتم: چهره‌اش گل انداخت و خوشحال شد، گفت: «از خدا خواسته بودم که تو راضی شوی!»

پس از سه روز که به جبهه‌ی آبادان اعزام شده بود، تلگرافی از وی به دستم رسید. در آن نوشته بود که عکس پسر یونس را برایش بفرستم. من نیز نامه‌ای نوشتم و عکس پسر یونس را در آن گذاشتم و برایش فرستادم؛ ولی هیچ‌گاه نامه‌ی مرا نخواند و عکس پسرش را ندید.

### راوی: همسر شهید

اخلاق شهید در منزل و خارج از منزل بسیار خوب بود. به نمازهای مستحب از جمله نماز شب و نماز غفیله، علاقه شدیدی داشت. در طول ۸ سال زندگی مشترک با آن عزیز، هیچ‌گونه ناراحتی از جانب او برایم رخ نداد. سه روز قبل از آنکه به جبهه اعزام شود، به من گفت می‌خواهم به جبهه بروم. گفتم ما تازه وارد خانه جدید شده‌ایم. فرزندانم سنی نداشتند و فرزند بزرگم ۷ ساله بود. خیلی احساس تنهایی می‌کردم. اصرار زیادی می‌کرد که به جبهه بروم. آخر الامر راضی شدم.

بعد از ثبت نام، به من گفت دو روز دیگر می‌خواهم بروم. شبی که می‌خواست به جبهه برود، من اصلاً خوابم نبرد محمود نماز شبش را خواند. به او گفتم ساعت سه نیمه شب است، بیا استراحت کن. گفت می‌خواهم نماز حاجت بخوانم. نمازش را که به جا آورد، خوابید. من هم خوابم برد. خواب دیدم سیدی نورانی که عبای قهوه‌ای هم بر دوش داشت، آمد و به من گفت، حالا او را می‌گذاری که به جبهه برود؟ گفتم نه نمی‌خواهم. خیلی سر و صدا می‌کرد چوبی به دست داشت. ناگهان وسط من و آن سید پرده سیاهی از آسمان به پایین آمد. به من گفت اگر نمی‌خواهی به او اجازه دهی که فردا صبح برود، همین حالا بگو. من گفتم نمی‌خواهم برود این جمله را سه بار تکرار کردم. سپس قفس آهنی بسیار بزرگی را آورد با چوب به من اشاره کرد که باید به داخل قفس بروی. من هم وارد قفس شدم. آنقدر به من فشار آورد، که من گفتم خدایا به حق امام خمینی مرا از این قفس آزاد کن، تا صبح ایشان را روانه جبهه کنم. دیدم که بیشتر به من فشار می‌دهد. به قرآن قسم دادم که در آخر آزاد و

بیدا ر شدم. دیدم محمود در گوشه‌ای، سر سجاده نماز گریه می‌کند. گفت چه

خبر شده است؟ گفتم خواب عجیبی دیدم. گفت: آنقدر گریه کرده‌ام و از خدا خواسته‌ام که من به رضایت خودت به جبهه بروم و هیچ اجباری از جانب من مبنی بر رضایت تو نباشد و تو ناراحت نباشی. به او گفتم هر موقع که می‌خواهی بروی به من نگو. دور روز بعد حرکت کرد.

بعد از سه روز، برای من تلگرافی زد که به جبهه رسیده‌ام. یک عکس از دخترم و یک عکس از پسرم یونس برایم بفرست. ما نامه‌ای نوشتیم و عکسها را فرستادیم. شش روز بعد خبر آوردند که شهید شده است. من موقع رفتن، شناسنامه‌اش را برداشته بودم. چون اطلاعات کافی از اسم و آدرس او نداشتند. او را به روستایی در مشهد فرستاده بودند، که پس از گذشت ۱۲ روز پیکر پاک شهید برگشت.

خیلی اخلاق شیرینی داشت. هنگامی که می‌خواست به جبهه برود ۱۵ ریال برای ما گذاشته بود. در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود که به یک مغازه دار بدهکار است. از من خواسته بود که این مبلغ را به آن فرد بدهم. از مال حرام دوری می‌کرد. سعی می‌کرد غذای حلال بخورد. رمضان زخم معده داشت و مریض بود، با این حال روزه‌اش را به استثنای سه رو، گرفت.

۲ پسر و ۴ دختر از شهید دارم پسرانم پاسدار هستند و دخترانم نیز ازدواج نموده‌اند.

اصغر بنوی (برادر شهید):

محمود از نظر اخلاق در بین ما پنج برادر، الگو بود. از من بزرگتر بود. همیشه از ما پشتیبانی می‌کرد. سعی می‌کرد از راه نصیحت ما را ارشاد کند، تا بتوانیم در زندگی موفق باشیم. بعد از پیروزی انقلاب در جهاد خدمت می‌کرد. من حدود دوف سه روز قبل خواب دیدم، برادرم در مزرعه دارد تعداد زیادی درخت را آبیاری می‌کند. هر چه او را صدا زدم از من فاصله می‌گرفت و نمی‌توانستم به او برسم فردای آن روز به من خبر دادند که شهید شده است.

اخلاق و رفتار ایشان در منزل و محل و همسایگان زبانزد خاص و عام بود. مردم روی حرف‌ها و رفتارشان حساب می‌کردند سعی می‌کرد در مشکلات آنها را یاری دهد.

رضا بنوی (برادر شهید):

محمود شخص بادیانت و والایی بود. هر وقت که به بوشهر می‌رفتیم. ما را با خود به مسجد فاطمه زهرا (پیرزن سابق) می‌برد و پشت سر مرحوم حجه الاسلام شهید ابوتراب عاشوری نماز را به جماعت می‌خواندیم. در همان بحبوحه‌ی انقلاب و آن شبهای سخت، شبی بعد از اینکه نماز مغرب و عشا را به امامت شهید عاشوری خواندیم، ایشان دست خود را زیر عبا کرد و فرمود: دو جوان لازم دارم که دو بسته اعلامیه را ببرند و در شرکت آلمانی پخش کنند. چند بار صدا زد ولی کسی بلند نشد. بار سوم محمود بلند شد و گفت من می‌برم. هر بسته حاوی ۱۵۰ برگ اعلامیه بود. به محمود گفتم که یکی از آنها را بردار، ولی او هر دو پاکت را گرفت و حرکت کردیم و به

خیابان سنگی ( امام (ره) ) آمدیم. حدود ۴۰ قرص نان گرفتیم، اعلامیه ها را در میان نان ها گذاشتیم. توکل بر خدا با پای پیاده حرکت کردیم تا به میدان امام رسیدیم که در آن

هنگام ماشین ساواک رسید. به ما اشاره کرد که اینجا نایستید و دور شوید. گفتیم که ما کارگر شرکت آلمانی هستیم و آمده ایم مقداری مواد غذایی خرید کنیم و برگردیم نهایتاً راه خود را ادامه دادیم تا اینکه به میدان باغ زهرا (شهید مطهری (ره)) رسیدیم. برادرم گفت من خسته شده ام و گفت بیا تا با ماشین برویم. چون ضریب خطر لو رفتن اعلامیه ها بسیار بود من قبول نکردم و پیاده آمدیم تا اینکه به میدان آزادی (برج) رسیدیم. در آنجا به یک ماشین اشاره کردیم و ایستاد. برادرم که سوار شد، دیدم که دو قلاده سگ یکی این طرف ماشین و دیگری آن طرف نشسته اند. خوب که دقت کردم دیدم آرم ساواک جلوی ماشین است در همین فاصله خواستم به برادرم بگویم بیا تا برگردیم، اما راننده با لحنی تند مرا صدا زد و گفت: بیا بالا، چرا نمی آیی؟ به خاطر اینکه به ما شک نکند مجبور شدم سر جایم بنشینم. هنگامی که نشستیم این دو سگ همینجور به ما زل زده بودند.

محمود هم خیال می کرد که آنها گرسنه اند و نان می خواهند وقتی به آنها نان می داد آن را می جویدند و پیش روی خودمان می ریختند. به نیروگاه رسیدیم. تا حالا در چنین ماموریتی شرکت نداشتیم، بهمین خاطر کمی احساس ترس می کردیم. به کمپ آلمانی ها رسیدیم و پیاده شدیم. خیلی بهم خورده بودیم ساعتی نشستیم تا کمی به خود آمدیم. سپس راه منزل را در پیش گرفتیم. به خانه که رسیدیم، برادرم گفت من دیگر حال ندارم اگر می توانی کمی لک (غذای محلی) درست کن. مشغول درست کردن غذا شدم وقتی آماده شد، گفتم بیا بخوریم. او گفت صبر کن نماز غفیله بخوانم. علاقه شدیدی به نماز غفیله داشت. ماموریتی دیگر که مرحوم شهید عاشوری به ما داد این بود که باید پاکت نامه ای را در هنگ ژاندارمری و پاکت نامه ای هم برای سربازان درب کلانتری می انداختیم. این کار باید طوری انجام می شد، که کسی متوجه نشود. ما به ایشان گفتیم این کار از عهده ما بر نمی آید.

ایشان گفتند، سرباز امام زمان نباید بترسد و در این راه حتی اگر کشته شوید، در راه خدا شهید شده اید و قطره خون شهید برابر با دنیا است.

سرانجام پاکت نامه حاوی اعلامیه را برداشتیم و به همراه محمود به سوی درب کلانتری حرکت کردیم. سربازی مشغول نگهبانی بود. او در کنار سطل زباله ایستاد و پاکت را زیر یکی از پلاستیک های زباله گذاشت من هم سر آن نگهبان را گرم کردم کارمان را که انجام دادیم، از آنجا رفتیم.

روزی دیگر، شهید عاشوری گفت، نامه ای دیگر را باید کنار ستاد هنگ بگذارید. هر چهار طرف هنگ سربازان نگهبانی می دادند. قرار شد دوباره من سر سربازان را گرم کنم و محمود اعلامیه ها را کنار دیوار بگذارد. وقت رفتن فرا رسید. به آنجا که رسیدیم من مشغول صحبت کردن با نگهبان شدم و با سئوالات گوناگون حواسش را از اطراف منحرف کردم. محمود هم اعلامیه را کنار دیوار هنگ گذاشت. پس از آن به من اشاره کرد که برویم.

هنگامی که خواستیم برویم، آن سرباز به ما گفت راست بگوئید آیا شما هم انقلابی هستید یا طرفدار شاه؟ او گفت من طرفدار انقلاب هستم و از اهالی اطراف مشهد هستم و سه نفر از بچه های قم نیز پیش ما می باشند. من او را دو سه بار قسم دادم. او نیز قسم خورد که انقلابی و طرفدار سرسخت امام خمینی (ره) است من به طرف پاکت نامه رفتم. محمود به من گفت: نه نه این کار را نکن؛ ولی من آنها را به سرباز دادم. او هم اعلامیه ها را گرفت و بوسید و آنها را کنار دیوار، در جای بهتری گذاشت و کمی آشغال هم بر روی آن گذاشت و گفت اینها را امشب در



هنگ پخش می‌کنم. این کار نیز با موفقیت به پایان رسید. انقلاب به پیروزی رسید. پس از شروع جنگ تحمیلی به جبهه اعزام شد و خداوند به او توفیق داد که فی سبیل الله به شهادت برسد.

زمانی که با هم به باغ می‌رفتیم، اگر خاری به پای او می‌زد آنقدر پایش را می‌شست که تمام خون آن پاک شود. خیلی حساس بود. به او می‌گفتم اگر فقیری وارد باغ شد ۵ کیلو خارک یا خرما به او بده هنگامی که می‌آمدم می‌دیدم که اگر فقیری آمده به او یک پنگ که میزان وزن آن از پنج کیلو بیشتر است، خارک و خرما داده بود. خیلی بذل و بخشش داشت.

روزی پیش او آمدم (قبلاً منزلم دالکی بود) دیدم که یکی از نیازمندان کنار او نشسته است. او را صدا زدم و گفتم چرا اینجا هستی؟ گفت آمده‌ام نزد برادرت نهار و چایی بخورم و ... به محمود گفتم که این دست و لباسش کثیف است. محمود مرا از این حرفها به شدت منع می‌کرد می‌گفت طوری به او می‌گویم که ناراحت نشود. دل بسیار رحیمی داشت و در مورد مستمندان خیلی حساسیت نشان می‌داد.

یک سال بعد از شهادتش، خواب دیدم می‌خواهم از جاده‌ای عبور کنم که باغ بسیار بزرگی در کنار آن است. خیلی قشنگ بود. ناگهان دری باز شد و محمود مرا صدا زد. گفت بیا. اصلاً خیال نمی‌کردم که شهید شده. داخل شدم سر و صورت هم را بوسیدیم موقعی که دست‌هایم را دور گردنش کردم، گریه‌ام گرفت. گفت بفرما داخل. وقتی نشستیم، زنی آمد تاج و تور و حریر سفید داشت و دو کبزی او را همراهی می‌کردند. به من گفت این همسر من است. بلند شدم و سلام کردم. ناگهان از خواب بیدار شدم.

بعد از شهادت شهید، همیشه از خدا می‌خواستیم که بتوانم انتقام خون آن عزیز و همه شهدای انقلاب و جنگ را از دشمن بعثی بگیرم. خداوند توفیق داد و در حمله خرمشهر شرکت کردم و مشغول به دفاع از میهن شدم.

محسن بنوی (فرزند شهید)

من ۹ ماه بیشتر نداشتم که پدرم را از دست دادم. سعی و تلاش ما این است که بتوانیم راه ایشان را ادامه دهیم و نگذاریم خون ایشان پایمال شود و بتوانیم از عهده این وظیفه سنگین بر آییم. بنده هم اکنون با عشق به نظام، در نهاد مقدس سپاه خدمت می‌کنم.

ما از همان کوچکی با نبود سایه پدر بر بالای سرمان، با همه سختی‌ها به این مرحله از رشد رسیدیم. مادرمان هم مادر بود و هم پدر. از مردم شریف ایران می‌خواهم که پاسدار حریم شهدا باشند.

همسرش از زبان هم‌زمان شهید نقل می‌کند:

« شهید نبوی که راننده لودر بود، شب قبل از شهادت، تا صبح، زیر آتش سنگین دشمن، خاکریز می‌ساخت تا رزمندگان اسلام در پناه آن، با دشمن بجنگند. وقتی هوا روشن می‌شود و کاملاً در معرض دید دشمن قرار می‌گیرد. ناگزیر جهت استراحت به سنگر بر می‌گردد و طبق برنامه تا شب بعد باید به استراحت بپردازد.

در همان روز از برادران ارتشی می‌آیند و در خواست راننده ی لودر می‌کنند. آنان در معرض خطر، قدرت انجام هیچ کاری را نداشتند و می‌خواستند که لودر برایشان خاکریز بسازد. آن روز نوبت راننده ی دیگر بوده،

ولی گویا آن راننده کسالت داشته و شهید بنوی با افتخار آماده می شود به جای ایشان انجام وظیفه کند . برخی او را سرزنش می کنند که چرا فلانی استراحت کند و تو جور او را بکشی ؟ شهید در حالی که لبخندی به لب دارد می گوید : « مگر ما برای جهاد نیامده ایم ، باید وظیفه ی شرعی خود را انجام دهیم و از کاهلی ، گوشه نشینی و بهانه گیری دست برداریم »

پس از شهادت وی ، « خانم لعل خو » او را در خواب دیده و الهاماتی به او شده بود :

« شبی در عالم خواب او را دیدم که با حالتی شاد و خندان در منزلمان حضور پیدا کرد . به نخل کبکابی که در حیاط منزل داشتیم اشاره کرد و گفت : « سبدی بردار و زیر آن نخل ، قارچ جمع کن . هر روز می توانی این کار را انجام دهی ولی کسی نباید با خبر شود . » از خواب پریدم . صبح زود رفتم زیر همان نخل . دیدم ۱۲ بوته قارچ بزرگ و درشت آنجا از خاک بیرون زده . تا سه سال همین وضعیت ادامه داشت ؛ ولی از آنجا که بچه ها به همسایگان و اقوام خبر داده بودند و آنها برای تبرک از قارچ می گرفتند ، دیگر نروید . »

## شعر

بیاد جهادگر شهید محمود بنوی

«عاشق قرآن»

فرستادم دلم را سوی گلها شود تا زائر سیمای شاهد  
به دل گفتم کمک کن تا نویسم ز عشق و درد مردان مجاهد  
دلم با من شد و پرواز کردم به قبرستان گلهای جهادی  
در آنجا یافتیم نیلوفری را به او گفتم عزیز زنده یادی  
بگویم کیست او محمود عاشق رخس را شهر آبادان شناسد  
دلم در کوی او مهمان او شد که او را عاشق قرآن شناسد  
بیا ای غنچه خون رنگ قلبم بیا محمود گمنام و رشیدم  
عزیزم آمده از راه دوری همیشه یار و غمخوار شهیدم  
دلم خواهد که در پیشت نشینم عزیز دیده زخمت را ببندم  
بین در غصه ها غرقم همیشه دلم را از رخ پاکت نکندم  
سلام ای لاله باغ بهاران بگو از فصل سرسخت زمستان  
چرا خشکیده ، ای گل شاخه هایت مگر کوچیده از باغت بهاران  
تماشا می کنم روی قشنگت ولی در گونه هایت زخم داری  
غمینم چونکه ای مرد دلاور از آن گل پیکرت خون گشته جاری  
بین راوی در مانده امشب بیاد زخم گل خوابی ندارد  
نشسته منتظر در قلب شبا بیاد لاله مطلب می نگارد



سامانہ جامع سرداران و دوحہ ششمیہ استان بوٹھر